



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۸

آن شنیدی که خَضِرِ تخته کشتی بشکست؟
تا که کشتی ز کَفِ ظالمِ جَبَّارِ پَرست*^(۱)

خَضِرِ^(۲) وقتِ تو عشق است که صوفی ز شکست
صافیست و مَثَلِ دُرد^(۳) به پستی بنشست

لذتِ فقرِ چو باد هست که پستی جوید
که همه عاشقِ سُجدهست و تواضعِ سِرِ مَسْت

تا بدانی که تَکَبُّرُ همه از بی‌مَرگیست
پس سزایِ مُتَکَبِّرِ سِرِ بی‌ذوقِ بس است

گریه شمع همه شب نه که از دردِ سَرست
چون ز سِرِ رست همه نور شد، از گریه پَرست

کَفِ هستی ز سِرِ حُمِّ مَدَمَعِ^(۴) برود
چون بگیرد قَدَحِ^(۵) باده جان بر کَفِ دست

ماهیا هر چه تو را کام دل از بحر^(۶) بجو
طَمَعِ خامِ مَکُنْ، تا نَخَلْدِ^(۷) کام ز شَسْت

بحر می‌غُرْد و می‌گوید کایِ اُمّتِ آب
راست گویند بر این مایده^(۸) کَس را گله هست؟

دَم به دَم بحرِ دل و اُمّتِ او در خوش و نوش
در خطابات و مُجاباتِ^(۹) بلی‌اند و اَلَسْت**^(۱۰)

نی در آن بَزَمِ کَس از دردِ دلی سِرِ بگرفت
نی در آن باغ و چمن پای کَس از خارِ پَخَسْت^(۱۱)

هله خامش به خموشیت اسیران پَرهند
ز خموشانه^(۱۲) تو ناطق و خاموش پَجَسْت^(۱۳)

لب فروبند چو دیدی که لب بسته یار
دست شمشیرزان را به چه تدبیر ببست

* قرآن کریم، سوره کهف(۱۸)، آیه ۸۲-۶۵

فَوَجَدَا عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا آتَيْنَاهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا. (۶۵)

در آنجا بنده‌ای از بندگان ما را که رحمت خویش بر او ارزانی داشته بودیم و خود
بدو دانش آموخته بودیم، بیافتند.

قَالَ لَهُ مُوسَىٰ هَلْ أَتَيْتُكَ عَلَىٰ أَنْ تُعَلِّمَنِي مِمَّا عَلَّمْتَ رُشْدًا. (۶۶)

موسی گفتش: آیا با تو بیایم تا از آنچه به تو آموخته‌اند به من کمالی بیاموزی؟

قَالَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا. (۶۷)

گفت: تو را شکیب همراهی با من نیست.

وَكَيْفَ تَصْبِرُ عَلَىٰ مَا لَمْ تُحِطْ بِهِ خُبْرًا. (۶۸)

و چگونه در برابر چیزی که بدان آگاهی نیافته‌ای صبر خواهی کرد؟

قَالَ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ صَابِرًا وَلَا أَعْصِي لَكَ أَمْرًا. (۶۹)

گفت: اگر خدا بخواهد، مرا صابر خواهی یافت آنچنان که در هیچ کاری تو را فرمانی نکنم.

قَالَ فَإِنِ اتَّبَعْتَنِي فَلَا تَسْأَلْنِي عَنْ شَيْءٍ حَتَّىٰ أُحْدِثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا (۷۰)

گفت: اگر از پی من می‌آیی، نباید که از من چیزی بپرسی تا من خود تو را از آن آگاه کنم.

فَأَنْطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا رَكِبَا فِي السَّفِينَةِ خَرَقَهَا ۖ قَالَ أَخَرَقْتَهَا لِتُغْرِقَ أَهْلَهَا لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا إِمْرًا (۷۱)

پس به راه افتادند تا به کشتی سوار شدند. کشتی را سوراخ کرد. گفت: کشتی را سوراخ می‌کنی تا مردمش
را غرقه سازی؟ کاری که می‌کنی کاری سخت بزرگ و زشت است.

قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا (۷۲)

گفت: نگفتم که تو را شکیب همراهی با من نیست؟

قَالَ لَا تَوَاخِذْنِي بِمَا نَسِيتُ وَلَا تُرْهِقْنِي مِنْ أَمْرِي عُسْرًا (۷۳)

گفت: اگر فراموش کرده‌ام مرا بازخواست مکن و بدین اندازه بر من سخت مگیر.

فَانطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا لَقِيَا غُلَامًا فَقَتَلَهُ قَالَ أَقْتَلْتَنِي بِمَا نَسِيتُ وَلَا تُرْهِقْنِي مِنْ أَمْرِي عُسْرًا (۷۴)

و رفتند تا به پسری رسیدند، او را کشت، موسی گفت: آیا جان پاکی را بی‌آنکه مرتکب قتلی شده باشد می‌کشی؟ مرتکب کاری زشت گردیدی.

قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا (۷۵)

گفت: نگفتم که تو را شکیب همراهی با من نیست؟

قَالَ إِنَّ سَأَلْتُكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا فَلَا تُصَاحِبْنِي ۖ قَدْ بَلَغْتَ مِنْ لَدُنِّي عُذْرًا (۷۶)

گفت: اگر از این پس از تو چیزی پرسم با من همراهی مکن، که از جانب من معذور باشی.

فَانطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا أَتَيَا أَهْلَ قَرْيَةٍ اسْتَطَعَمَا أَهْلُهَا فَأَبَوْا أَنْ يُضَيِّقُوهُمَا فَوَجَدَا فِيهَا جِدَارًا يُرِيدُ أَنْ يَنْقَضَ فَأَقَامَهُ ۗ قَالَ لَوْ شِئْتَ لَاتَّخَذْتَ عَلَيْهِ أَجْرًا (۷۷)

پس برفتند تا به دهی رسیدند. از مردم آن ده طعامی خواستند. از میزبانیشان سر برتافتند. آنجا دیواری دیدند که نزدیک بود فرو ریزد. دیوار را راست کرد. موسی گفت: کاش در برابر این کار مزدی می‌خواستی.

قَالَ هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ ۚ سَأُنَبِّئُكَ بِتَأْوِيلِ مَا لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا (۷۸)

گفت: اکنون زمان جدایی میان من و توست و تو را از راز آن کارها که تحملشان را نداشتی آگاه می‌کنم:

أَمَّا السَّفِينَةُ فَكَانَتْ لِمَسَاكِينَ يَعْمَلُونَ فِي الْبَحْرِ فَأَرَدْتُ أَنْ أَعِيبَهَا وَكَانَ وَرَاءَهُمْ مَلِكٌ يَأْخُذُ كُلَّ سَفِينَةٍ غَصْبًا (۷۹)

اما آن کشتی از آن بینوایانی بود که در دریا کار می‌کردند. خواستم معیوبش کنم، زیرا در آن سوترشان پادشاهی بود که کشتیها را به غصب می‌گرفت.

وَأَمَّا الْغُلَامُ فَكَانَ أَبَوَاهُ مُؤْمِنَيْنِ فَخَشِينَا أَنْ يُرْهِقَهُمَا طُغْيَانًا وَكُفْرًا (۸۰)

اما آن پسر، پدر و مادرش مؤمن بودند. ترسیدیم که آن دو را به عصیان و کفر دراندازد.

فَأَرَدْنَا أَنْ يُبَدِّلَهُمَا رَبَّهُمَا خَيْرًا مِنْهُ زَكَاءً وَأَقْرَبَ رُحْمًا (۸۱)

خواستیم تا در عوض او پروردگارشان چیزی نصیبشان سازد به پاکی بهتر از او و به مهربانی نزدیکتر از او.

وَأَمَّا الْجِدَارُ فَكَانَ لِغُلَامَيْنِ يَتِيمَيْنِ فِي الْمَدِينَةِ وَكَانَ تَحْتَهُ كَنْزٌ لَهُمَا وَكَانَ أَبُوهُمَا صَالِحًا فَأَرَادَ رَبُّكَ أَنْ يَبْلُغَا أَشُدَّهُمَا وَيَسْتَخْرِجَا كَنْزَهُمَا رَحْمَةً مِنْ رَبِّكَ وَمَا فَعَلْتُهُ عَنْ أَمْرِي ذَلِكَ تَأْوِيلُ مَا لَمْ تَسْطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا (۸۲)

اما دیوار از آن دو پسر یتیم از مردم این شهر بود. در زیرش گنجی بود، از آن پسران، پدرشان مردی صالح بود. پروردگار تو می‌خواست آن دو به حد رشد رسند و گنج خود را بیرون آرند. و من این کار را به میل خود نکردم. رحمت پروردگارت بود. این است راز آن سخن که گفتیم: تو را شکیب آن نیست.

** قرآن کریم، سوره اعراف(۷)، آیه ۱۷۲

« وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ شَهِدْنَا أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ.»

« و پروردگار تو از پشت بنی‌آدم فرزندان‌شان را بیرون آورد. و آنان را بر خودشان گواه گرفت و پرسید: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری، گواهی می‌دهیم. تا در روز قیامت نگویید که ما از آن بی‌خبر بودیم.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۷۷

چو ما اندر میان آییم، او از ما گران گیرد^(۱۴)
چو ما از خود کران گیریم، او اندر میان باشد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۷

سجده گنم من ز جان، روی نهم من به خاک
گویم ازینها همه عشقِ فلانی مرا

عمر ابد پیش من هست زمانِ وصال
زانکه نگنجد درو هیچ زمانی مرا

عمر اوانیست^(۱۵) و وصل شربتِ صافی در آن
بی تو چه کار آیدم رنجِ اوانی مرا؟

بیست هزار آرزو بود مرا پیش ازین
در هوسش خود نماند هیچ امانی^(۱۶) مرا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۰

گفت طوطی: کو به فَعْلَمَ پَند داد
که: رَهَا كُنْ لُطْفِ آواز و وِداد^(۱۷)

زآنکه آواز تو را در بند کرد
خویشتن، مُرده پی این پند کرد

یعنی: ای مطرب شده با عام و خاص
مُرده شو چون من، که تا یابی خلاص

دانه باشی، مرغکانت بر چنند
غنچه باشی، کودکانت بر کنند

دانه پنهان کن، بکلی دام شو
غنچه پنهان کن، گیاهِ بام^(۱۸) شو

هر که داد او، حُسنِ خود را در مَزاد^(۱۹)
صد قضایِ بَد، سویِ او رُو نهاد

حیله ها و خشم ها و رَشک ها
بر سرش ریزد چو آب از مَشک ها

دشمنان، او را ز غیرت می‌دَرند
دوستان هم، روزگارش می‌بَرند

آنکه غافل بود از کشت و بهار
او چه داند قیمتِ این روزگار؟

در پناه لطفِ حق باید گریخت
کو هزاران لطف، بر ارواح ریخت

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۱۹

دوست دارد یار، این آشفستگی
کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاه است، او بی کار نیست
نالہ، از وی طرفہ(۲۰)، کو بیمار نیست

بہر این فرمود رحمان ای پسر:
كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنِ اِيْ پسر

ای پسر معنوی، برای همین است که حضرت رحمان فرمود: او در هر روز به کاری است.

اندرین ره، می تراش و می خراش
تا دم آخر، دمی فارغ مباح

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷۹

در طلب زن دایماً تو هر دو دست
که طلب در راه، نیکو رهبر است

لنگ و لوک(۲۱) و خفته شکل(۲۲) و بی ادب
سوی او می غیژ(۲۳) و او را می طلب

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۳

تا دم آخر، دمی آخر بود
که عنایت با تو صاحب سز بود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۶

گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر
شد از آن محبوب(۲۴)، تو بی پر، مپر

آن گل سرخ است تو خونس مخوان
مست عقل است او، تو مجنونش مخوان

گر بدی خون مسلمان، کام او
کافر مگر بر دمی من، نام او

می‌بلرزد عرش از مدح (۲۵) شقی (۲۶)*
بدگمان گردد ز مدحش متقی (۲۷)

شاه بود و شاه بس آگاه بود
خاص بود و خاصه الله بود

آن کسی را کش چنین شاهی کُشد
سوی بخت و بهترین جاهی کُشد

گر ندیدی سوید او در قهر او
کی شدی آن لطف مطلق، قهرجو

بچه می‌لرزد از آن نیش حجام (۲۸)
مادرِ مُشفق (۲۹) در آن غم، شادکام

نیم جان (۳۰) بستاند و صد جان دهد
آنکه در وهمت (۳۱) نیاید، آن دهد**

تو قیاس از خویش می‌گیری و لیک
دور دور افتاده‌ای، بنگر تو نیک

* حدیث

« إِذَا مُدِحَ الْفَاسِقُ غَضِبَ الرَّبُّ وَاهْتَزَّ لِذَلِكَ الْعَرْشُ. »

« هر گاه شخص تبه‌کار مورد ستایش قرار گیرد، خداوند خشم آرد و از خشم او عرش بلرزد. »

** حدیث

« أَعَدَدْتُ لِعِبَادِي الصَّالِحِينَ مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ، وَلَا أُذُنٌ سَمِعَتْ، وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ بَشَرٍ. »

« برای بندگان شایسته ام چنان پاداشی فراهم آمم که نه چشمی آنرا دیده و نه گوشی آنرا شنیده و نه بر قلب احدی از آدمیان خطور کرده است. »

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۵

آنکه از حق یابد او وحی و جواب*
هرچه فرماید بود عین صواب (۳۲)

آنکه جان بخشد اگر بکشد، رواست
نایب است و دست او دست خداست

همچو اسماعیل، پیشش سر بینه
شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد
همچو جان پاک احمد با احد

* قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۱۰

« إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَ اللَّهَ يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ فَمَنْ نَكَثَ فَإِنَّمَا يَنْكُثُ عَلَىٰ نَفْسِهِ وَمَنْ أَوْفَىٰ بِمَا عَاهَدَ
عَلَيْهِ اللَّهُ فَسَيُؤْتِيهِ أَجْرًا عَظِيمًا. »

« آنان که با تو بیعت می‌کنند جز این نیست که با خدا بیعت می‌کنند. دست خدا بالای دستهایشان است. و
هر که بیعت را بشکند، به زیان خود شکسته است. و هر که بدان بیعت که با خدا بسته است وفا کند، او را
مزدی کرامند دهد. »

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۱

جان فدا کردن برای صید غیر
کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر

هین مشو چون قند پیش طوطیان
بلک زهری شو شو امن از زیان

یا برای شادباشی^(۳۲) در خطاب
خویش چون مردار کن پیش کلاب^(۳۳)

پس خضر کشتی برای این شکست
تا که آن کشتی ز غاصب^(۳۴) باز رست

فقر، فخری^(۳۵) بهر آن آمد سنی^(۳۶)
تا ز طماعان^(۳۷) گریزم در غنی

گنجها را در خرابی زان نهند
تا ز حرص اهل عمران^(۳۸) وا رهند

پَر نَتانی کُند، رَو خلوت کُزین
تا نگرَدی جمله خَرَجِ آن و این

ز آنکه تو هم لقمه‌ای، هم لقمه‌خوار
اَکَل (۴۰) و مَأکُولی (۴۱) ای جان هوش‌دار

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶

راهِ جان، مر جسم را ویران کند
بعد از آن ویرانی، آبادان کند

کَرَد ویران، خانه بهر گنج زر
وز همان گنجش کُند مَعْمورتر (۴۲)

آب را بُرید و جُو را پاک کرد
بعد از آن در جُو روان کرد آبِ خُورد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶

ای بسا سرمست نار و نارجو
خویشتن را نور مطلق داند او

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۷

گرچه خود را بس شکسته بیند او
آب صافی دان و سرگین (۴۳) زیر جو

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۹

پوست را بشکافت و پیکان را کشید
پوستِ تازه بعد از آنش بردمید (۴۴)

قلعه ویران کرد و از کافر سِتَد (۴۵)
بعد از آن بَرَساختش صد بُرَج و سَد

کارِ بی‌چون را که کیفیت نهد؟
اینکه گفتم هم ضرورت می‌دهد

گه چنین بنماید و گه ضدّ این
جُز که حیرانی نباشد کارِ دین

نئی چنان حیران که پشتش سویِ اوست
بل چنان حیران و غرق و مستِ دوست

آن یکی را رویِ او شد سویِ دوست
و آن یکی را رویِ او خود، رویِ اوست

رویِ هر یک می‌نگر، می‌دار پاس
بوکه^(۴۶) گردی تو ز خدمت، رُوشناس

چون بسی ابلیسِ آدمزوی هست
پس بهر دستی نشاید داد دست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۳۳

در جهان هر چیز چیزی می‌گشَد
کفر کافر را و مُرشد را رَشَد^(۴۷)

کهربا هم هست و مغناطیس هست
تا تو آهن، یا گهی، آیی به شست^(۴۸)

بُرد مغناطیست، ار تو آهنی
ور گهی، بر کهربا بر می‌تنی

آن یکی چون نیست با اختیار^(۴۹)، یار
لاجرم شد پهلویِ فُجّار^(۵۰)، جار^(۵۱)

هست موسی، پیشِ قِبْطی^(۵۲) بس نَمیم^(۵۳)
هست هامان، پیشِ سِبْطی^(۵۴) بس رَجیم^(۵۵)

جانِ هامان جاذبِ قِبْطی شده
جانِ موسی طالبِ سِبْطی شده

معدّه خر گه گشَد در اجْتِذاب^(۵۶)
معدّه آدم جَدوب^(۵۷) گندم آب

گر تو نشناسی کسی را از ظلام (۵۸)
بنگر او را گوش سازیده ست امام

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۴۲

زین بدن اندر عذابی ای بشر
مرغِ روحت بسته با جنسی دگر

- (۱) رَسْتَن: رها شدن، خلاص شدن
(۲) خَضِر: سبز، جای بسیار سبزناک
(۳) بُرد: آنچه از مایعات خصوصاً شراب تهنشین شود و در ته ظرف جا بگیرد، برد.
(۴) مُدْمَغ: کسی که به مغزش آسیب رسیده باشد، احمق
(۵) قَدَح: کاسه بزرگ، پیاله
(۶) بَحْر: دریا
(۷) خَلِیدَن: فرورفتن چیزی باریک و نوکتیز، مانند خار، سوزن، یا سیخ در بدن یا چیز دیگر.
(۸) مَایِدَه: خوردنی، خوان، سفره
(۹) مُجَابَات: شعرهایی که شاعری در جواب شعر شاعر دیگر سروده باشد.
(۱۰) اَلْسَت: ازل، زمانی که ابتدا ندارد.
(۱۱) خُسْتَن: زخمی شدن، آزردن شدن
(۱۲) خَمُوشَانَه: حالت سکوت و خاموشی
(۱۳) جِسْتَن: خیز کردن، رهایی یافتن
(۱۴) کِرَان جِسْتَن: دوری گزیدن از خلق، گوشه گرفتن.
(۱۵) اَوَانِی: جمع آنیه و اِناء به معنی ظروف و آبدانها
(۱۶) اَمَانِی: جمع اَمْنِیَه به معنی امیدها و آرزوها.
(۱۷) وِدَاد: دوستی و محبت
(۱۸) گِیَاو بَام: کنایه از کسی یا چیزی که مورد توجه نباشد.
(۱۹) مَزَاد: به معنی مزایده و به معرض فروش نهادن است.
(۲۰) طُرْفَه: شگفتی آور، عجیب
(۲۱) لُوک: آن که به زانو و دست راه رود از شدت ضعف و سستی، عاجزی و زبونی
(۲۲) خَفْتَه: خوابیده، خمیده
(۲۳) غِیْرِیْدِن: خزیدن، چهار دست و پا مانند کوبکان راه رفتن، به روی زانو نشسته راه رفتن
(۲۴) مَحْجُوب: در پرده پوشیده شده، پنهان
(۲۵) مَدَح: ستایش
(۲۶) شَقِی: ظالم، ستمگر، بدبخت
(۲۷) مُتَقِی: با تقوا، پرهیزگار و پارسا
(۲۸) حَجَام: حجامت کننده
(۲۹) مُشْفُوق: مهربان، دلسوز
(۳۰) نِیْمُ جَان: جان انسانی که بر اثر مجاهدت و تربیت درست به نور معرفت روشن نگشته و به مراتب کمال نرسیده است. جانی خسته و فرسوده.
(۳۱) وَهْم: خیال، تصور، گمان
(۳۲) صَوَاب: راستی و درستی، حَق
(۳۳) شَادِبَاش: کلمه تحسین به جای تبریک و تهنیت. امر به شاد بودن یعنی خوش باش، آفرین
(۳۴) کَلَاب: سگان، جمع کَلَب
(۳۵) غَاصِب: غصب کننده، ستمگر
(۳۶) فُخْر: مایه افتخار و سربلندی
(۳۷) سَنَی: عالی مرتبه، والا، رفیع
(۳۸) طَمَاع: حریص، پر طمع، آزمند
(۳۹) اهل عُمَرَان: مردم دنیا پرست
(۴۰) اَکَل: خورنده
(۴۱) ماکُول: خورده شده
(۴۲) مَعْمُور: تعمیر شده، آباد شده
(۴۳) سَرکِین: مدفوع چهارپایان
(۴۴) نِردِمِیدِن: روییدن و سبز شدن
(۴۵) سَتَانَدِن: گرفتن چیزی از کسی
(۴۶) بُوکَه: شاید، مگر
(۴۷) رَشَد: هدایت، به راه راست رفتن
(۴۸) شَسْت: قلاب ماهیگیری، دام

- (۴۹) اَخْيَار: جمع خَيْر، برگزیدگان، نیکوتران
- (۵۰) فُجَار: تباهاکاران، جمع فاجر
- (۵۱) جَار: همسایه، جمع: جيران
- (۵۲) قِبْطِي: قوم فرعون
- (۵۳) نَمِيم: نکوهیده، زشت، ناپسند
- (۵۴) سِبْطِي: قوم موسی
- (۵۵) رَجِيم: مطرود، ملعون
- (۵۶) اِجْتِدَاب: جذب کردن، به سوی خود کشیدن
- (۵۷) جَذُوب: بسیار گشوده، بسیار جذب کننده
- (۵۸) ظَلَام: تاریکی